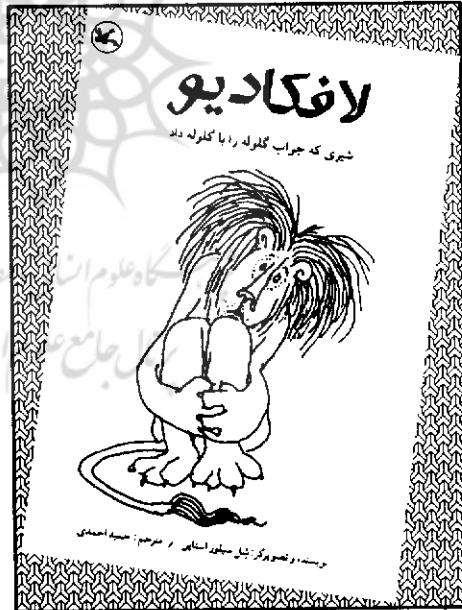


سیری در دنیای «لافکادیو»



مرزهای سنی و کتابهای چندلایه

شادی صدر



لافکادیو، از آن دسته آثار است که به علت برخورداری از لایه‌های گوناگون، تفسیرها و تأویلهای متعددی را برمی‌انگیزد. آنچه می‌خوانید، نقدی کوتاه بر این کتاب است که در آن، تنها به چند جنبه خاص این اثر پرداخته شده است.

اثر: شیل سیلور استاین

ترجمه: رضی هیرمندی

تهران، کانون پرورش فکری کودکان و

نوجوانان - ۱۳۷۴

سفید یا سیاه؟ شیر یا آدم؟ واقعیت دردناک هستی این است که نمی‌توان هم شیر بود و هم آدم؛ خاکستری در طبیعت وجود ندارد.

بعضی از کتابها، در ظاهر برای بچه‌ها نوشته می‌شوند، اما در واقع، مخاطب آنها همه گروه‌های سنی هستند. هر کس در هر سن و موقعیتی، «چیزی» از آنها در می‌یابد. کسی می‌گفت: «خرید این جور کتابها، صرفه‌جویی است؛ یک کتاب می‌خری و همه خانواده آن را می‌خوانند!» لایه‌لایه بودن این آثار، حکایت از عمق متغیر و حتی متفاوت آنها دارد. اگر طناب خواننده، ده متر باشد، به‌ده متری آن و اگر صد متر باشد به‌صد متری آن می‌رسد، اما جستجوی نشانه‌های مشترک این کتابها و فهرست کردن آنها، اگر نه غیرممکن که کاری دشوار و در نهایت به‌دلیل بستن دست و پای خلاقیت، بی‌فایده است. داستانهایی مثل «تیسو سبز انگشتی»، «قلعه حیوانات»، «شازده کوچولو» و «لافکادیو»، در نگاه اول هیچ وجه مشترکی غیر از «کتاب کودکان» بودن ندارند، هرچند که دو کتاب آخر، به‌دلیل نزدیکی مضمون، به‌ناچار اشتراکات بیشتری دارند که به آن خواهیم پرداخت.

چند یا چندین لایه بودن این کتابها، کار منتقد را از آن جهت مشکل می‌کند که نقد در پرداختن به یک لایه، لاجرم از لایه دیگر باز می‌ماند و دلشوره فهمیدن تمام ابعاد داستان همواره در او باقی خواهد ماند. با این همه، در بررسی کتاب لافکادیو، ذکر دو نکته مفید به نظر می‌رسد.

۱. گذر از لایه‌های پی‌درپی

واقعیت این است که هیچ‌یک از ما، درک درستی از ادراکات دوران کودکی و حتی

آن لایه هم همین جا، لابه‌لای داستان است و از همان اتفاق ساده شروع می‌شود. یادمان نرود که رانده شدن آدم و حوا از بهشت هم تنها با خوردن یک دانه گندم یا گاز زدن به یک سیب سرخ روی داد و چقدر هم داستان لافکادیو شبیه همان داستان قدیمی است! پرت شدن از موقعیتی به موقعیت دیگر و در پی آن، انتقال اجباری و ناگزیر از فرهنگی به فرهنگ دیگر (که اگر پرت شدن نبود و یک دفعه رخ نمی‌داد، شاید آسان‌تر و بدون مشکل‌تر می‌بود.) وقتی کسی از خود بومی‌اش به‌خود دیگری که حتماً پرزرق و برق‌تر و بزرگتر و جذاب‌تر از خود قبلی است پرتاب می‌شود، مشکلات دوره انتقال، آن قدر زیاد است که اصلاً وقت فکر کردن پیدا نمی‌کند.



تفکر، اغلب درست هنگامی پیدایش می‌شود که دیگر نمی‌توان کاری کرد و آنجاست که می‌توانیم بگوییم به‌لایه سوم رسیده‌ایم: غم غربت؛ حس عجیب و مرموزی که شاید به‌قدمت تاریخ بشریت سابقه دارد. غمی سنگین که در

نوجوانی خود نداریم. خاطرات غیردقیق ما از ادراکات کودکی، با درکمان از همان مفاهیم در بزرگسالی، چنان آمیخته شده است که تفکیک آن بی‌گمان برای هیچ «آدم بزرگی» ممکن نیست. به‌همین دلیل، تمام قضاوت‌های ما دربارهٔ میزان درک گروه‌های سنی پایین‌تر، بر پایهٔ حدس و گمان استوار بوده و بسیار نسبی است. به‌خصوص که نسل‌های بعدی، به‌دلایل فراوانی (که از حوصله این بحث خارج است) از توانایی بیشتری برای درک مسائل برخوردار خواهند بود. وقتی می‌گوییم فلان کتاب مناسب کودکان هفت تا ده ساله است، باید حساب احتمالات را (که در این مورد بسیار وسیع و ناشناخته است) بر پایهٔ ادراکات فرضی تصمیم‌گیرندگان بزرگسال قرار داد و در انطباق کامل آن با نیاز و سطح فهم گروه سنی یاد شده، تردید کرد. به‌همین ترتیب، وقتی می‌گوییم مخاطبان تعیین شده برای کتاب «لافکادیو» (گروه‌های سنی ۵-۸) تنها لایهٔ رویی داستان را خواهند فهمید، به‌همین عدم قطعیت باور داریم.

لایهٔ رویی داستان، خود داستان است. داستان شیرینی که با یک اتفاق ساده، به‌تفنگی دست پیدا می‌کند و کم‌کم از شیرهای دیگر فاصله می‌گیرد تا اینکه به‌شهر و میان آدم‌ها می‌رود و شبیه آنها می‌شود، اما سر آخر، درد «نه شیر بودن، نه آدم بودن» او را به‌ورطهٔ تنهایی می‌کشاند. روی هم رفته، علی‌رغم شیطنت و شوخ‌طبعی‌های موجود در نثر و بافت داستان، با طرحی غم‌آور، ولی جذاب روبه‌رو هستیم. خوانندهٔ نوجوان داستان، حتماً از خواندن آن لذت خواهد برد. اما تکلیف لایهٔ دیگر داستان چه می‌شود؟ لایه‌ای که ما اعتقاد داریم برای درک آن، کمی تفکر بزرگسالانه لازم است. (و نه خود بزرگسالی، چون لازمهٔ تفکر بزرگسالانه، بزرگسال بودن نیست و برعکس.)

از کتابهای بزرگ و ترسناک فلسفی و روان‌شناختی و... هیچ راه حلی برای درمان غم غربت، پیش‌بینی نشده است. شاید این هم خودش نوعی راه حل باشد یا گونه‌ای تکامل که لافکادیو در پایان سرگذشتش به آن می‌رسد:

«خورشید در حال غروب بود، هوای جنگل رو به سردی می‌رفت، باران گرمی می‌بارید و لافکادیو بزرگ، نک و تنها همان طور می‌رفت و می‌رفت.» [صفحه ۱۰۴، لافکادیو]

مهم نیست که لافکادیو پس از ناپدید شدن، کجا رفته، چه خورده، چقدر خوابیده و بالاخره چطور مرده است. مهم، عمر معنوی لافکادیوست که در اینجا و با رسیدن به این درک عمیق، به پایان می‌رسد؛ مسئله‌ای که شازده کوچولو به شکل دیگری آن را حل کرد.

رجوع به داستان آدم و حوا نیز دیده می‌شود، چرا که کهنگی و کهنه شدن فقط مخصوص مفاهیم روزمره است، نه مفاهیم ماندگار. اینجا هم بعد از گذار از لایه «انتقال فرهنگی» و «جابه‌جایی در فرهنگها»، به لایه غم غربت می‌رسیم:

مرد گفت: «اگر انسانی، بهتر است به شیرها تیراندازی کنی؛ ولی اگر شیری، ما به تو تیراندازی می‌کنیم.» شیر پیر پیر گفت: «اگر شیری، بهتر است به ما کمک کنی شکارچی‌ها را سرنا یا بخوریم؛ ولی اگر انسانی، ما تو را سرنا یا می‌خوریم. زود تصمیمت را بگیر، غروم...» ولی لافکادیو بزرگ بیچاره نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد. او دیگر نه یک شیر درست و حسابی بود و نه یک انسان واقعی. [صفحه‌های ۱۰۰ و ۱۰۱، لافکادیو]

البته نه در این کتاب کوچک و نه در هیچ‌کدام

۲. بررسی تطبیقی شازده کوچولو و لافکادیو

داستان معروف «شازده کوچولو» را همه می‌دانیم، پس به مقدمه‌چینی نیازی نیست. شخصیت‌های اصلی در کتابهای «شازده کوچولو» و «لافکادیو»، تفاوت‌هایی با هم‌نوعان خویش دارند. لافکادیو، شیری است که ترس از شکارچی را نمی‌شناسد و شازده کوچولو، پسر بچه‌ای است که از سیاره‌ای دیگر به خاطر



تصویرهای این کتاب، بسیار ساده و جذابند. تصویرگر - که خود نویسنده کتاب است - کوشیده است تا با پالودن تصویر از رنگ، بافت، سایه و روشن و غیره، از ظواهر اشیا گذشته و به درون آنها نفوذ کند. در نتیجه، شخصیت‌هایی ارائه کرده است که در کمال سادگی، پربیان و انباشته از زندگی و تحرک‌اند. شخصیت اصلی داستان که با کمی اغراق در طراحی اندامش به صورتی مضحک نمایانده شده، شیر ساده‌دلی را نشان می‌دهد که برای خوردن «باسلق» از سرزمینش جدا می‌شود، به شهر می‌رود، به شهرت می‌رسد و در میان هلهله و هیاهو و تحسین غریبه‌ها به هیچ تبدیل می‌شود. ساده‌تر از این نمی‌شد حرکت مضحک این موجود را نشان داد!



بگو مگو با کلی سرخ، به زمین آمده است. هر دو، به دنبال یافتن چیزی هستند؛ چیزی که در ابتدا برایشان ناشناخته است. هر دو در نهایت، پس از شناختن ناشناخته‌ها، به این نتیجه می‌رسند که این «دانش»، بیشتر از اینکه چیزی به آنها اضافه کند، چیزهایی را از آنها گرفته است. دانشی که کسی را از خودِ خودِ خودش دور می‌کند، چه فایده‌ای دارد؟ هر دو شخصیت درمی‌یابند که برای زندگی در میان آدمها، باید مثل آنها باشی و چون نمی‌توانند، هر دو باز می‌گردند، اما هیچ‌گاه نمی‌توانند همانی باشند که قبلاً بودند. گرچه این حرفها در شازده کوچولو، صریح‌تر زده می‌شود و در لافکادیو، پنهان و پوشیده‌تر، اما مهم اینجاست که هر دو به نتیجه‌ای واحد - با راه حل‌های متفاوت - می‌رسند.

لافکادیو، در حالی به دنیا پشت می‌کند که چیزی فرارویش نیست:

«درست نمی‌دانست کجا می‌رود، ولی می‌دانست که بالاخره دارد به جایی می‌رود، چرا که ما باید به جایی برویم، نباید برویم؟» [صفحه ۱۰۲، لافکادیو]

اما شازده کوچولو به امید گل سرخ‌اش می‌رود؛ گرچه من خواننده مطمئنم که دیگر گل سرخی وجود ندارد:

- گوش کن... گل من... آخر من مسئول هستم. چقدر ضعیف است! چقدر هم ساده‌دل است! به جز چهار خار بی‌مصرف هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خود در برابر دنیا ندارد...» [صفحه ۱۱۰ شازده کوچولو]

از این جهت، شاید شازده کوچولو امید بیشتری در مضمون خود داشته باشد؛ امید به اینکه «آب رفته را بتوان به جوی بازگرداند». اما لافکادیو، واقع‌بینانه‌تر است. او می‌داند که در این دنیای خاکی دیگر جایی برای او وجود ندارد، او نه شیر است، نه آدم و... خاکستری در طبیعت وجود ندارد!

